

نام اثر

کشفی بزرگ!

مشخصات نویسنده

رهام حسینی	نام و نام خانوادگی نویسنده
سعید	نام پدر
پنجم دبستان	پایه ی تحصیلی
۵	منطقه
جوانه ها	نام دبستان
*****	تلفن ثابت
*****	تلفن همراه پدر یا مادر

مشخصات معلم راهنما

سرکار خانم غلامی	نام و نام خانوادگی آموزگار
آزاد	شماره ی پرسنلی
*****	تلفن همراه

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود

محمد وسینا دوست های بسیار صمیمی هستند. پدر محمد وسینا باهم همکار بودند. پدر محمد وسینا در باغ وحش کار می کردند ، که اگر حیوانی بیمار شد، آن را معاینه کنند. روزی آن ها، ماده ای کشف کردند که اگر به حیوانات تزریق کنیم، آن ها تبدیل به موجودات قبل از تاریخ می شوند، و این یعنی یک کشف بزرگ! پدر محمد وسینا ومسعولان درب قفس ها را باز کردند و به همه ی حیوانات داخل باغ وحش، این ماده را تزریق کردند. روز بعد محمد وسینا و مشاوران ومتخصصان اروپایی و خبر نگاران از جهان به این باغ وحش آمدند تا این پدیده را تماشا کنند؛ همه ی متخصصان و مشاوران اروپایی به پدر محمد و سینا آفرین گفتند و تقدیری به پدر محمد وسینا دادند. متخصصان به زبان انگلیسی متنی را گفتند؛ مترجمی که در آنجا بود گفت: << آقای <<پورسل>> گفتند که ما باید تا نتیجه ی نهایی صبر کنیم ، وببینیم که این اتفاق می افتد یا نه! . ساعتی بعد شیر غرشی کرد و به راحتی قفل قفس را باز کرد، وسریع به قفس میمون ها رفت تا قفل آن قفس را باز کند. چند ثانیه بعد حیوانات باغ وحش، انسان هایی که جمع شده بودند را محاصره کردند. نگهبان، تفنگ خود را برداشت و ماشه را کشید؛ همه حیرت زده شدند که تفنگ عمل نکرد!؛ ناگهان دیدند که تیر های داخل تفنگ در دست بچه میمون است. حیوانات باهم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که ، همه ی کسانی که در آنجا بودند را در قفس بیندازند. روز بعد همه ی حیوانات از آقا جغده بلیط می گرفتند، و از تماشای انسان های داخل قفس لذت می بردند. همه ی حیوانات در قفس ها زباله می انداختند و انسان ها و کسانی که در آنجا بودند ناراحت می شدند. همه ی آدم هایی که در قفس بودند، خجالت می کشیدند که کسی به آنها زل بزنند. همه ی حیوانات سر و صدا می کردند و هیچ وقتی باغ وحش سکوت نداشت. همه ی حیوانات آدم های داخل قفس را مسخره می کردند و انسان ها ناراحت می شدند. روزی همه ی آدم های داخل قفس به فکر فرو رفتند که ما نمی توانیم با این وضع زندگی خود را بکنیم؛محمد به سینا گفت: >>

ما داریم زندگی حیوانات را از بین می‌بریم و نمی‌گذاریم که آنها زندگی خود را بکنند؛ سینه گفت: <<من با تو موافقم؛ بهتر است آنها را به جنگل‌ها ببریم>>. پدر محمد و سینه به اشتباه خود می‌اندیشیدند که چرا، چرا باید این اتفاق می‌افتاد. همه‌ی خبر نگاران، متخصصان و کسانی که در آنجا بودند، آنها را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: <<شما هم با اون اختراعتون!>>. محمد به پدر خود گفت که این اشتباه‌ها و این اتفاق‌ها برای همه پیش می‌آید، و من به تو افتخار می‌کنم. همه‌ی آدم‌های داخل قفس با حیوانات صحبت کردند، و به این نتیجه رسیدند که آنها را به جنگل ببرند و حیوانات هم آنها را آزاد کنند. حیوانات باهم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که معامله‌ی آنها را قبول کردند و آدم‌های داخل قفس را آزاد کردند. صبح روز بعد یک هواپیمای بسیار بزرگی در فرودگاه شهر بود و تمام حیوانات را به جنگل <<آمازون>> بردند، و حیوانات از آدم‌ها تشکر کردند؛ ولی باز پدر محمد و سینه دلخور بودند که چرا مادّه‌ای که کشف کرده بودند عمل نکرد و باعث دردسر بعضی از افراد شد؛ ولی باز به خود گفتند که هر انسانی یک اشتباه کوچکی دارد.

قصّه‌ی ما به سر رسید کلاغه به خورش نرسید.
